



فناوری کلامی در آموزش

از روابط دوستی در هر محیط می توان درس گرفت

اشاره

بدون شک در زندگی اجتماعی هر مدرسه‌ای، از ساده‌ترین شکل فناوری ارتباط انسانی که بی‌نیاز از هر گونه هزینه مادی است، می‌توان به نحو شایسته‌ای استفاده کرد. مطالعه و دانستن نکاتی روشن در این زمینه‌ها از ادبیات ملل درباره چگونه زیستن، می‌تواند الهام بخش انواع فناوری رایج کلامی در اجتماع کوچک هر مدرسه باشد. تفکر در ایجاد راهکارهایی خودجوش در همین رابطه‌ها می‌تواند ما را در سازندگی یادگیری‌هایمان از ساده‌ترین شکل فناوری کلامی، یاری رساند. سازوکارهایی از این فناوری کلامی می‌توانند خود منشأ سازندگی بسیاری افکار نو و تازه قرار گیرند. آن‌چه به طور خلاصه در این پیام داستانی شیرین از ادبیات فرانسه به دست می‌آید، این است:

دکتر محمدرضا افضل‌نیا

«آن وقت بود که سر و کله روباهه پیدا شد...» ^۱	درخت سیب...»	خوشگلی!»
روباه گفت: «سلام.»	شهریار کوچولو گفت: «کی هستی تو؟»	روباه گفت: «من فقط یه روباهم.»
شهریار کوچولو که صدایی به گوشش رسیده بود، برگشت، اما کسی را ندید. با وجود این، با ادب تمام گفت: «سلام.»	و ناگهان متوجه روباه قشنگی شد که از لای سبزه‌ها سرش را بیرون آورده بود.	«بیا با من بازی کن. آخه نمی‌دونی امروز چه قدر دلم گرفته!»
صد گفت: «من این جام، زیر	شهریار کوچولو با مهربانی به او نگاهی کرد و گفت: «تو عجب	روباهه گفت:
		«آخه من که نمی‌تونم همین طوری باهات بازی کنم. می‌دونی چرا؟ چون



که هنوز منو اهلی نکرده‌اند.»
شهریار کوچولو آهی کشید و گفت: «معذرت می‌خواهم.»
و پرسید: «اصلاً اهلی کردن یعنی چه؟»

روباہ گفت: «مگه تو اهل این جاها نیستی؟ آگه نیستی، پس تو این جاها داری پی چی می‌گردی؟!»

شهریار کوچولو گفت: «من دارم تو این جا پی آدم‌ها می‌گردم.»

بعدش مکثی کرد و گفت: «اما باز تو نگفتی اهلی کردن یعنی چه؟»

روباہ گفت: «آدم‌ها تفنگ دارند و شکار می‌کنند. اینش اسباب دلخوریه!

اما مرغ و ماکیان هم پرورش می‌دن و خیرشان فقط همینه که به ما می‌رسه.»

بعدش ادامه داد: «ببینم، تو هم داری پی مرغ و ماکیان می‌گردی؟»

شهریار کوچولو گفت: «نه عزیزم. من دارم پی یه دوست می‌گردم، چون حوصله‌ام از تنهایی به سر آمده.»

پس از وقفه‌ای کوتاه، شهریار کوچولو گفت: «اما تو هنوزم نگفتی اصلاً اهلی کردن یعنی چی؟»

روباہ گفت: «یک چیزیه که این روزا پاک فراموش شده. معنیش در واقع همون ایجاد علاقه کردنه.»

شهریار کوچولو پرسید: «ایجاد علاقه کردن؟»

روباہ گفت: «معلومه دیگه. تو الان واسه من یه پسر بچه‌ای مثل صد هزار پسر بچه دیگه، نه من هیچ احتیاجی به تو دارم و نه تو هیچ احتیاجی به من. من هم واسه تو یه روباهم مثل صد هزار روباه دیگه. اما آگه تو منو اهلی کنی، هر دو تامون به هم احتیاج پیدا می‌کنیم. تو واسه من اونوقت میون همه عالم موجود یگانه‌ای می‌شی و منم واسه تو...»

شهریار کوچولو وسط حرفاش

پرید و گفت: «حالا کم کم داره حرفات دستگیرم می‌شه. پس آگه این‌طور باشه، تو این زندگی هم لابد یک گلی هست که گمونم مرا اهلی کرده باشه.»

روباہه گفت: «بعیدم نیست.»

بعدش اضافه کرد که: «روی این کره زمین، هزار جور چیز پیدا می‌شه و می‌شه دیدشون.»

شهریار کوچولو گفت: «اوه نه! اون که روی این کره زمین نیست.»

روباہه که انگار حسابی حیرت کرده بود، پرسید: «روی یک سیاره دیگه است؟»

– آره.

– تو اون سیاره شکارچی هم هستی؟

– نه.

– پس بگو اون‌جا دیگه اوضاع واقعاً عالی‌ه و زندگی از همه لحاظ محشره! مرغ و ماکیان چه‌طور؟

– نه.

روباہ، پس از مکثی کوتاه، آه‌کشان گفت: «من همیشه یه زندگی یکنواختی دارم. من مرغ‌ها را شکار می‌کنم و آدم‌ها هم منو. برای من، همه مرغ‌ها عین هم‌اند. همه آدم‌ها هم عین هم‌اند. این وضع یک خرده خلقمو تنگ می‌کنه.»

کمی خودشو تکون داد و ادامه داد که: «اما اگر تو منو اهلی کنی، انگار که زندگیمو چراغان کرده باشی. من دیگه می‌تونم تو رو بشناسم. اون وقت منم یواش یواش صدای پایی را می‌شناسم که با هر صدای پای دیگه‌ای فرق می‌کنه. آگه صدای پای دیگرون منو وادار می‌کنه که تو هفت تا سوراخ قایم بشوم، وقتی صدای پای تو بیاد، برای من مثل نغمه‌ای می‌شه که منو از سوراخم می‌کشه بیرون. تازه، نگاه کن، اون جا اون گندم‌زارو می‌بینی؟ برای من که نان بخور نیستم، گندم چیز

بی‌فایده‌یه. پس گندم‌زار هم منو به یاد چیزی نمی‌اندازه...»

– این خودش جای تأسف داره.

– اما تو موهات رنگ طلاست؛ وقتی اهلی‌ام کردی، همین گندم‌زار بی‌خاصیت، برای من می‌شه مثل یک محشر کبری! گندم که طلائی رنگه، منو به یاد تو می‌اندازه و صدای باد هم که تو گندم‌زار می‌پیچه، برام یاد تو رو به دنبالش می‌اره. اونوقت من حتی صدای باد تو گندم‌زار رو هم دوست خواهم داشت...»

بعدش کمی خاموش شد و مدت درازی شهریار کوچولو را نگاه کرد. آن وقت گفت: «حالا آگه دلت می‌خواد، می‌تونم منو اهلی کنی!»

شهریار کوچولو جواب داد: «دلم که خیلی می‌خواد، اما وقت چندانی ندارم. باید برم دوستانی پیدا کنم و از کلی چیزها سر در بیارم.»

روباہ گفت: «آدم فقط از چیزهایی که خودش اهلیش می‌کنه می‌تونه سر در بیاره. اما انسان‌های امروزی اون قدر تو لاک خودشون فرو رفتن که دیگه برای سر در آوردن از این جور چیزا دیگه وقت ندارند. همه چیزا رو همین جور حاضر و آماده از دکان‌ها می‌خرند. اما چون دکانی هم نیست که برایشون دوست معامله کنه، آدم‌ها موندن از بی‌دوستی تنها... حلالم تو آگه واقعاً دوست می‌خوای و دنبال دوست می‌گردی، خوب بیا و منو اهلی کن دیگه!»

شهریار کوچولو پرسید: «راه این کار چیه؟ منظورم اینه که چه جور می‌تونم تو رو اهلی کنم؟»

روباہ جواب داد: «اول باید خیلی خیلی حوصله کنی. تو مراحل اولش، تو باید یه خرده دورتر، از من کمی فاصله‌بگیری.»



- بعدش چمباتمه‌ای زد و نشست میان علف‌ها و گفت: «تو باید این جوری میون علفا بشینی. اون وقت من زیر چشمی هی نگات می‌کنم و تو لام‌تا کام اصلاً هیچی نمی‌گی. چون تقصیر همه سوءتفاهما زیر سر این زبونسه. عوضش می‌تونم هر روز یه خرده نزدیک‌تر بیای و به من نزدیک‌تر بشینی... این کارو اون قدر ادامه می‌دی تا ما به هم عادت می‌کنیم...»

روباهاه حرفاش که تموم شد، پا گذاشت به فرار و رفت لای بوته‌ها ناپدید شد.

فردای اون روز، دوباره شهریار کوچولو اومد همون جایی که روباهه رو دیروز دیده بود. روباهه که منتظرش مونده بود، تا شهریار کوچولو رو دید سلامی کرد و گفت: «کاش لااقل سر همون ساعت دیروزی اومده بودی. اگه مثلاً من بدونم که تو هر روز سر ساعت چهار بعدازظهر میای، از ساعت سه اون روز، مثل این که داره قند تو دلم آب می‌شه. هر چه هم که ساعت جلوتر بره، بیشتر احساس شادی و خوش‌بختی می‌کنم. ساعت چهار که بشه، دلم بنا می‌کنه شور زدن و نگران شدن. اون وقته که قدر خوش‌بختی رو می‌فهمم! اما اگر تو وقت و بی‌وقت بیایی، من از کجا بدونم چه ساعتی باید دلمو برای دیدنت آماده کنم؟...»

- روباهه اینو که گفت، سرشو با ناز پیچوند و ادامه داد که آخه، هر چیزی برای خودش قاعده‌ای داره.

شهریار کوچولو گفت: «قاعده؟ قاعده یعنی چی دیگه؟»

روباهاه گفت: «این هم از اون چیزهاییه که پاک از همه خاطرها رفته. این همون چیزییه که باعث می‌شه فلان روز با مابقی روزها و فلان ساعت با مابقی ساعت‌ها کاملاً

با هم فرق کنن. مثلاً شکارچی‌های ما میون خودشون رسمی دارن و اون اینه که پنج‌شنبه‌ها رو با فامیل می‌رن به گردش. پس ما که اینو می‌دونیم، برامون پنج‌شنبه‌ها بره کشانه. من برای خودم گردش کنون می‌رم تا دم باغ انگور و شکمی از عزا درمی‌آورم. حالا اگر شکارچیا وقت و بی‌وقت می‌رفتن گردش، همه روزام که شبیه به هم می‌شدند و من بیچاره دیگه فرصت و فراغتی نداشتم که یه وقتی رو برای دل خودم تعیین کنم.»

به این ترتیب، شهریار کوچولو روباه رو یواش یواش برای خودش اهلی کرد.

اما لحظه جدایی که نزدیک شد روباهه گفت: «آخ!» و زد زیر گریه.

- با گریه‌ای که می‌کرد، با بغضش ادامه داد: «من نمی‌تونم جلوی اشکمو بگیرم.»

شهریار کوچولو گفت: «تقصیر خودته. من که بدتو نمی‌خواستم. خودت خواستی که من تو رو اهلی کنم.»

روباهاه گفت: «همین طوره.»

شهریار کوچولو گفت: «آخه من دلم می‌سوزه وقتی می‌بینم اشکت داره سرازیر می‌شه!»

روباهاه گفت: «آره می‌دونم، همین طوره که تو میگی.»

- پس این ماجرا چندان فایده‌ای به حال تو نداشته.

روباهاه گفت: «چرا، واسه خاطر رنگ گندم.»

بعد گفت: «برو یه بار دیگه گل‌هایی رو ببین که در همه جا روییدن. اون وقت می‌فهمی که گل خودت تو همه عالم تکه برگشتی، با هم وداع می‌کنیم و من به عنوان هدیه رازی رو بهت می‌گم.»

شهریار کوچولو بار دیگر به تماشای گل‌ها رفت و به آن‌ها گفت: «شما سر سوزنی به گل من نمی‌مونید. هنوز هیچ چیزی شبیه به اون هم نیستید. نه کسی شما رو اهلی کرده، نه شما کسی را. درست همان جوری هستید که روباه من بود: روباهی بود مثل صد هزار روباه دیگه. اونو دوست خودم کردم و حالام تو همه عالم اون برای من تکه.»

با شنیدن این حرف، گل‌ها حسابی از رو رفتند. شهریار کوچولو دوباره درآمد که: «خوشگلید، اما خالی هستید. براتون نمی‌شه مُرد و زنده شد. گفت‌وگو نداره که گل منو هم فلان رهگذرم هر روز ممکنه که ببینه. برای هر کس گل منم یه گلیه مثل همه شماها دیگه. اما اون به تنهایی برای فقط من، از همه شما سر تره. چون فقط اوست که من از اول آبش داده‌ام، چون فقط اوست که زیر حبایش گذاشته‌ام، چون فقط اوست که با صبر و حوصله براش حفاظ درست کردم؛ چون فقط اوست که حشرات مضرش رو (به جز دو سه تایی که می‌بایس براش پروانه بشن)، دور ریختم، چون فقط اوست که پای گله‌گزارها یا خودنمایی‌ها و حتی گاهی پای بُغ کردن‌ها و هیچی نگفتن‌هاش نشستم. همه اینا هست، چون فقط اون گل من شده است.»

شهریار کوچولو این‌ها را گفت و دوباره برگشت پیش روباهش. رو کرد به روباه و گفت: «خدا نگاه دار دوست من!»

روباهاه گفت: «خدا نگاه دار!...»

بعدش همین طور که به شازده نگاه می‌کرد، پشت سرش به او گفت: «اما سعی کن چیزی رو که بهت گفتم هرگز فراموش نکنی. رازی که گفتم، خیلی ساده است: